

خاطرات اعتماد السلطنه

محمد حسن خان صنیع الدوله که بعدها به اعتماد السلطنه معروف و ملقب شد، از مقربان دربار ناصرالدین شاه و وزیر انطباعات او بود و در سال ۱۳۱۳ فوت کرد. وی دارای تألیفات متعددی است که از جمله آنها می‌توان به مرآة البلدان، مطلع الشمس، خیرات الحسان، المآثر والآثار و منتظم ناصری اشاره کرد. اعتماد السلطنه چون در اندرونی شاه راه داشت، نکات قابل توجهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پرده دربار را به نگارش درآورده است. در زیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه» به تصحیح ایرج افشار را می‌خوانیم:

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم الجثه قوی هیکلی را شکار فرمودند ... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خراشه نگاه به پلنگ می‌کردند. اما حکیم‌الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی‌موقع فریاد می‌کرد: «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خواهم مرد!» شاه به یکی فرمود: «برخیز تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود».

برخاست. فرمودند: به قدر تو بود!

من عرض کردم: پس به قدر خر بزرگی بوده است!

خیلی خنده شد!

دعای ضد گلوله!

ملیجک ادعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوله بند! هرکس آن دعا را با خود

دارد، گلوله به او کارگر نیست... قرار شد آن دعا را به گردن مرغی ببندند و هدف تیر نمایند! شخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بیچاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و اُستلم* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی صفات همایون بنویسد که شاه، حرز* فرماید. چرا که مسئله اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مچول خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردن مرغ همان!

همه ناراضی!

امین السّلطان* خیلی شکایت از تغیرات* شاه داشت. سبحان الله! این چه بدبختی است دولت را گرفته! امین السّلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پسرش هم ناراضی. فلان فعله هم شاکی. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سرِ شام شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب اینکه در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تنبّه* است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ ملتفت نیستند!

خزانه ملوکانه!

امروز پیرمردی که اوّل غلام کشیک‌خانه* و بعد قاپوچی* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی شاه متولّد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفات‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که بیاید صاحبقرانیّه* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!



حوض خانۀ عمارت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

رعیت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده. تخفیف خواسته بودند^۲. نایب‌السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض^۳ و لهجه آنها! کرمانی‌ها گفته بودند: خنده کار اطفال است و گریه مال رعیت! آغا محمدخان، صاحب این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می‌کنیم که عرض حسابی داریم و شما خنده می‌کنید!

شکار شاهانه!

در سرناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد: دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای شاه، حوالی سرخه حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه^{*} گوسفندها رفته بود. می‌خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه عید و سلام، سوار نشدند. سران سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا بروند بزنند!

بالاخر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه از من پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم: من هفتاد هزار لغت فرانسه می‌دانم!

شاه هم به جهت اینکه مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف^{*} شدند که اگر خبر فتح خوارزم و بخارا را به او می‌دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی‌داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آتش‌یزان است، به رسم معموله همه‌ساله، اعظام^{*} اهل اردو و تمام ملتزمین^{*} حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می‌کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقّاره چپی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قَجَر است که قربانی شرعی را با اسباب طرب می گردانند!

اسکورت ملیجک!

قرار شده که هر وقت ملیجک سوار می شود، چهار فرّاش سوار، دوشاطر، پنج غلام کشیک خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله پر همراه داشته باشد. هر که نزدیک می آید، با گلوله بزند!



دکتر طه حسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۹۷۳-۱۸۸۹)، در سه سالگی نابینا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیت‌های اجتماعی دست یابد. کتاب «الایام» اثر دکتر طه حسین، تصویر زندگی پر از نشیب و فراز اوست. محرومیت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه نویسنده در این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید.

کتاب «الایام» را شادروان حسین خدیوچم با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در اینجا می‌خوانیم:

آن روزها

در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاو او را افزون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفره غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.

کودک مانند همه مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید: چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ چیز.

در پی این اندیشه، لقمه را با هر دو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. اما پدرش با لحنی ملایم و اندوه‌بار گفت: «پسر جان، لقمه را این طور بر نمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد و تا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصوّر خنده برادران، یا گریه مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آنچه را که مورّخان درباره‌ی ابوالعلائی معّری* نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معّری شیرۀ خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیره خورده‌اند؟ معّری با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا از و هوس را بکشد! از آن پس درس‌راسر زندگی خوردن شیره را بر خود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معّری باخبر شود؛ زیرا معّری دور از چشم تمام مردم حتی خادمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد و به اندازه‌ی اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره‌ی هندوانه‌ی حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادم معّری اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محلّ

آن روزها

معهود*، که همه روزه غذای معری را در آنجا می گذاشت، نگذاشته بود. چون معری خوش نداشت که از سهم میوه خود جو یا شود، از آن بی خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می دید.

این کودک بسیار آرزو می کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو را با خانواده خود در میان نهد. گرچه در موارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می کردند، کودک به واسطه ترس از آنکه مبادا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می کرد. مادر از این خودداری آزرده می شد. سینی مخصوص برایش آماده می کرد و او را با غذایش در اتاقی مخصوص تنها می گذاشت. کودک در از پشت سر می بست تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشان بپردازد، این شیوه را از دست نداد. حتی در اولین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبه رو شد. از حضور در رستوران کشتی خودداری می کرد و غذای او را به کابینش می بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه اش این بود که هرگاه در هتلی جای می گرفت یا بر خانواده ای وارد می شد، خواهش می کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و از وی نخواهند که بر سر سفره عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست برداشت. اما این زن او را از بیشتر عادت های چندی که دامن گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. در میان خانواده ضرب المثل شده بود. پس از آنکه بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، باز هم در میان آشنایان انگشت نما بود. کم غذا می خورد. این کم خوراکی به علت کم اشتها

نمود، بلکه از آن می‌هراسید که پرخور و شکمو معرّفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. در آغاز کار، کم خوراکی و پرهیز، برای او دشوار می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پرخوری کند. لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمویی داشت که هرگاه لقمه گرفتن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعی می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده وامی‌داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفر باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قح* آب را نزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به نزدیک شیر آبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدم تشنه، از نظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هر چیزی، جز آنچه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دلسوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها در نظرش آن بود که مقداری آهن پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه‌ای اتاق با آنها سرگرم شود. این اشیاء را گردآوری می‌کرد و پراکنده می‌ساخت و به یکدیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آنکه خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر همسالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آنکه لذتی ببرد یا در آنها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌و شنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاقه مند بودند، هر روز پس از آنکه نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عَنتره* و دلاوری‌های بیبرس* و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنّت لذت فراوان می‌بردند.

کودک در کنار آنان می‌نشست. کسی به او توجهی نمی‌کرد ولی از آنچه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت و شنود می‌پرداختند. نقّال می‌آمد و می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به خاطر می‌سپرد.

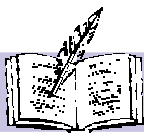
زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او درد دل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری با غم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست رفته خود را به خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه شنیدن ترانه و تصنیف* خوانی‌های خواهرانش و نوحه‌گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آنها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد* و اذکاری* که پدر بزرگ کهن سال و نابینایش، در صبح و شام می‌خواند.

پدر بزرگ هر سال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین گونه او نمازهای پنج‌گانه را اول وقت به جا

می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد! آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه* می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدر بزرگ بود؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به خاطر سپرد.

هنوز نه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیهٔ پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر اینها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



توضیحات

- ۱- یکی از نزدیکان مورد علاقهٔ ناصرالدین شاه بود.
- ۲- در مالیات آنها تخفیف داده شود.
- ۳- شکایت



خودآزمایی

- ۱- در خاطرات اعتمادالسلطنه چابلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟
- ۲- با در نظر گرفتن خاطرات اعتمادالسلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟
- ۳- علت تغییر رفتار طهٔ حسین چه بود؟
- ۴- نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟
- ۵- نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیز می‌داند؟ چرا؟

درس بیست و دوم

مسعود سعد سلمان قصیده سرای توانا (۵۱۵ - ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به سر برد. ابتدا در دستگاه غزنویان عزت و مقامی یافت. اما به سعایت بدخواهان گرفتار شد و مدت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه «نای» و هشت سال در قلعه «مرنج» در زندان به سر برد. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیه» (حبسیات) معروف است. آنچه می‌خوانید، یکی از حبسیات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری‌اش در زندان شکوه می‌کند.

شخصی به هزار غم گرفتارم

در هر تقی به جان رسد کارم ^۱	شخصی به هزار غم گرفتارم
بی علت و بی سبب گرفتارم	بی زلت و بی گناه مجبوم
بته کمر آمان به پیکارم	خورده قسم اختران به پاداشم
غخوارم و اختر است خو خوارم ^۲	مجبوم و طالع است منخوسم ^۳
و امسال به تقد کمتر از پارم ^۴	امروز به غم فزون ترم از دی ^۵
حرفی است هر آنتی ز طوارم ^۶	طوارم ^۷ ندامت است طبع من
امروز چه شد که نیست کس یارم	یاران گزیده داشتم روزی
از گریه سخت و ناله زارم	هر نیمه شب آمان سوه آید
ناکه چه قضا نمود دیدارم ^۸ ؟	زندان خدایگان که و من که!
شاید که بس ابله و سبک بارم ^۹ !	بندی است گران به دست و پایم در
داغم که نه دزدوم و نه عیارم	محبوس چرا شدم، نمی داغم
تا بند ملک بود سزاوارم ^{۱۰} ؟	آخر چه کنم من و چه بد کردم
گفتم من و طالع گنونارم	ترسیدم و پشت بر وطن کردم
ای وای امیدهای بیارم!	بسیار امید بود در طبعم
چون نیست کثیثی ز گفتارم	قصه چه کنم دراز، بس باشد

آنچه می خوانید بخش هایی برگزیده از مقدمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از پوران شریعت رضوی است.
او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی متفکر و نویسنده معاصر (۱۳۵۶ - ۱۳۱۲) پرداخته است :

طرحی از یک زندگی

سال های ۴۸ - ۴۵ سال های نسبتاً آرامی برای خانواده ما بود. علی بود و کلاس های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال هایی بود که او اوقاتش را با ما می گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی اش را باهم انجام می داد: تدریس در دانشکده ادبیات مشهد، نویسندگی و بقیه اوقات بودن با خانواده اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می ماند. او جا و مکان مشخصی برای نوشتن نمی خواست؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و ... به رغم داشتن میز کار در منزل کمتر پشت آن می نشست و از آن استفاده می کرد. در اتاق کارش تشکی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می نشست. گاهی رادیو را هم روشن می کرد. با وجود علاقه ای که به داشتن خودکار ظریف نویس داشت در بند آن نبود. گاه می شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ های مختلف، به نوشته های خصوصی اش



اختصاص داشت. اکثر مطالبی که سال ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت و گوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ های خاکستری و سبز و ...).
اوراقش را با وسواس خاصی از لوازم تحریر فروشی های خیابان ارک مشهد تهیه می کرد و آنها را اغلب اوقات همراه داشت.
تنها وسواسی که به خرج می داد و

خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نرود و آنجا مرتب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به ناچار هر روز بایست به نوشته‌ها و کتاب‌هایش تا حدودی سرو سامان می‌دادم و گرنه احتمال داشت بچه‌ها به آنها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشته‌هایش را جمع کند. بیشتر این مواقع، شروع به خواندن آنچه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغز او آن همه خلاقیت دارد و چه طور مطالب را آن قدر عمیق و با دقت حلّاجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشته‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشتن، همه چیز برایش تحت الشعاع قرار می‌گرفت و به رغم علاقه عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشتن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنهایی و آرامش داشت و به هر کلکی متوسل می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگریزد.

شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه تهدید روی کلید برق می‌گذاشتم و از او می‌خواستم استراحت کند — گاه به مدت دو ساعت همان طور ایستاده منتظر می‌ماندم — به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدهم تا نوشته‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه‌کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشتن پیدا کنم. اگر رشته افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهارچوب‌های متداول سنتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذراند و راجع به همه جزئیات — از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی ... — حساسیت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را در این سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی

به امور روستاییان کاهک بود. از زلزلهٔ فاجعه‌بار طبس و کاخک، عمیقاً تکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدت می‌گریست. یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزلهٔ طبس در جمع‌آوری وسایل برای زلزله‌زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشی را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود...».

خواهرش که در این سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید:

«به دنبال زلزلهٔ کاخک، پس از بازگشت از آنجا خسته و خاک‌آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتیم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله‌زدگان جمع شده بود، نشانش دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. اما او دستش را بر نردهٔ حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدت گریه کرد. می‌گفت: «چقدر دردناک است شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای بیرون آوردن جسد کودکش، خاک را با سرینجه‌اش می‌خراشد. پیرمردی که به کاشانهٔ بر باد رفتهٔ خود نگاه می‌کند. خانوادهٔ آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی...» فردای آن روز به کاخک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: «شدت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آنچه بودیم، شدیم.»

علاوه بر آن، وضعیت روستایش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتب به مزینان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردی بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجهٔ آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی‌آقا قبل از هر چیز برایشان پسر آقا شیخ محمدتقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود. علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت‌وگو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدن پاسخی دقیق و بجا و حساب‌شده بی‌اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: «دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکر و تأمل و استنباط عادت دهید؛ خود را به وسیلهٔ نقلیهٔ بدل نکنید که مطالب را پلی‌کیپی و کتاب‌ها را به حافظهٔ خود

منتقل کنید، بلکه آنها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.»
رابطه‌اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقررات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روان‌کاوی کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روان‌کاو بود؛ بی‌آنکه چیزی از خصوصیاتمان بگویم، با روحیهٔ یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به حرف زدن وادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به‌ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آنها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعددی را معرفی می‌نمود.»

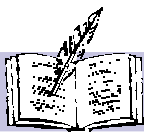


... و خلاصه اینکه، علی‌عارف مسلکی درون‌گرا، روشنفکری متعهد و مبارز، نویسنده و معلمی در پی تفکر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آنچه در او جلب توجه می‌کرد این بود که به‌طور فطری از پدیده‌های طبیعی به شگفت می‌آمد، می‌شکفت و لذت می‌برد». آنکه پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهی اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابر قدرتمندان و نیروهای مهاجم مغرور بود و مقاوم، و در برابر هر انعطاف‌خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به‌راستی مصداق همان «شدت و رحمت» و «زور نگفتن و نشنیدن» بود.

یک «شهید» را نمی بینی که چه شیرین و چه آرام می میرد؟
برای آنها که به «روز مَرگی» خو کرده اند و با خود ماندگارند، مرگ،
فاجعه هولناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آنکه آهنگ
هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می شود. چه عظیم اند مردانی که
عظمت این فرمان شگفت را شنیده اند و آن را کار بسته اند که: «بمیرید، پیش
از آنکه بمیرید»!؟

چنین می پندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر (ص) نیست.
روی سخن با همه آنهاست که «در جامه خویش» پیچیده اند:
«ای به جامه خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه ات را پاکیزه ساز و پلیدی
را هجرت کن!»!

طنین قاطع و کَننده فرمان وحی در فضای درونم می پیچد و صدای
زنگ های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می شنوم. هجرت آغاز
شده است و می دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه
یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می ماند و کاروان می گذرد.
کویر



توضیحات

- ۱- هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می شود؛ کار به جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن است.
- ۲- زندانی هستم و بخت با من یار نیست؛ اندوهگینم و ستاره بختم با من دشمن است.
- ۳- هر آتشی که می بینید، مانند حرفی از طومار بشیمانی و ندامت من است یا هر حرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
- ۴- زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
- ۵- سبک بار، آسوده خاطر، فارغ بال، نادان در این بیت معنی اخیر مراد است.



بیاموزیم

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً، در بردارندهٔ اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بی‌گناهی خویش است. شکوه و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علت به زندان افتادن در این نوع شعرها دیده می‌شود. به این گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیه** گفته می‌شود. حبسیه یکی از موضوعات ادبیات غنایی است. در تاریخ ادبیات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک الشعرا بهار، فرّخی یزدی و... دارای حبسیه هستند.

در اینجا بیت آغازین چند حبسیه را باهم می‌خوانیم:

□ نالم به دل چونای من اندر حصارنای

پستی گرفت همت من زین بلند جای

مسعود سعد

□ صبحدم چون کله* بندد آه دود آسای من

چون شفق در خون نشیند چشم خون بالای من

خاقانی

□ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرّخی یزدی



خود آزمایی

- ۱- مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به بیکارم» چیست؟
- ۲- در بیت «محبوسم و طالع است منحوسم / غمخوارم و اختر است خونخوارم» چه آرایه‌هایی وجود دارد؟
- ۳- شاعر علت گرفتاری خود را چه می‌داند؟

- ۴ - یک نمونه از کاربرد «او و همراهی» را در شعر مسعود سعد بیابید.
- ۵ - مطلع یکی از غزلیاتی را که در کتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حبسیه دارد بنویسید.
- ۶ - چند اثر دیگر از نویسنده «کویر» را نام ببرید.
- ۷ - چند جمله زیبا از نوشته‌های دکتر شریعتی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

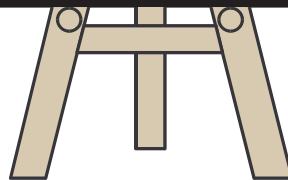
آورده‌اند که ...

شیخ الشیوخ شبلی - رحمه الله - در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کتاب* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردند.

به اتفاق دو کودک نزدیک شبلی - رحمه الله - نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی گفت: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی: «من سگ توام». پسر منعم گفت: «پس بانگ سگ کن». آن بیچاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. همچنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستد. شبلی در ایشان همی نگرست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: «نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوا ی او برداشتی، وی را سگ همچون خویشتی نباستی بود».

قابوس‌نامه





شور عشق

جان ما در بوته سودا نهاد
 جست و جویی در درون ما نهاد
 جنبش در آدم و حوا نهاد
 لحظه لحظه بجای دیگر پا نهاد
 هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
 منتی بر عاشق شیدا نهاد
 قندهای در پیر و در برنا نهاد
 نور خود در دیده مینا نهاد
 این همه اسرار بر صحرا نهاد
 حسن او چون دست در یغما نهاد
 نام او سر دفتر غوغا نهاد
 فخرالدین عراقی

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
 کفت و گویی در زبان ما فکند
 از خنجران جرمه‌ای بر خاک ریخت
 دم به دم در هر لباسی رخ نمود
 چون نبود او را معین خانزای
 حسن را بر دیده خود جلوه داد
 یک کرشمه کرد با خود، آن چنانک
 تا تا شامی جمال خود کند
 تا کمال علم او ظاهر شود
 شور و غوغایی بر آمد از جهان
 چون در آن غوغا عراقی را بید